

جهت در تعداد کتب شعرا و نویسندگان نباید آورد. اشعار مولانا دنباله کتب سماوی و دنباله حقایق آسمانی است. مولانا در مثنوی میفرماید:

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت

آن بین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین ز افسونش آن لهجات پست

این بین که مرده بر جست و نشست

صفت کلام و شعر حقیقی اینست که در خواننده تاثیر کند و خواننده را به عالم شاعر ببرد. در شعر مولانا این اثر بطور قطع و بعد اشد موجود است یعنی هیچیک از شعرای ما این اندازه نمیتواند وجد و حال و شور در خواننده ایجاد کند که مولانا کرده است و از این حیث یعنی از جهت وجد و شور و حال فوق العاده ای که در غزلیات مولانا هست غزلیات مولانا امتیاز دارد. کثرت غزلیات او نیز ممتاز است. یعنی مولانا ۳۵۰۰ غزل ساخته است.

در پنجاه و پنج بحر مختلف شعر ساخته است. در زبان فارسی هیچیک از شعرای ما نیستند که این اندازه توسعه در اوزان داده باشند.

آن اوزان متروکی که در شعر قدیم وجود داشته و متروک شده و شمس قیس آنها را جزء اوزان متروکه نام برده است تمام آن اوزان را مولانا ساخته و بهتر از اوزان معموله ساخته است و این توسعه در وزن مولود موسیقی است.

از این جهت است که مولانا رباب میزد و در رباب اختراعی داشته است و موسیقی میدانسته است. دانستن موسیقی که در حقیقت مایه وزن است بمولانا این سرمایه را داده که در اشعارش تفنن در اوزان از هر شاعری بیشتر است و بسیاری از اوزان هم در غزلیات مولانا هست که در اشعار سایر شعرا نیست. این نکته را نیز عرض میکنم که ترکیبات وصفی و اضافی که در غزلیات مولانا هست در ۱۳۱۲ آنها را استخراج کرده بودم و هر حوم عبرت نالینی مصاحبی از شعرا و خوش نویسان عهد قدیم نزدیک باین عهد و این زمان متوفی در ۱۳۲۲ آنرا نوشته بود در حدود ۷۵ هزار ترکیب

است که لااقل ده هزار از این ترکیبات مخترع اندیشه و ضمیر خود مولانا است . امر جدید بی سابقه ! اینست قوت تصرف او در الفاظ .

مولانا میل نداشته است به اسلوب کهن شعر بسازد همیشه با اسلوب جدید و سخن نو علاقه مند بوده اینست که در اشعارش هم مکرر این معنی را تاکید کرده است .  
هین سخن تازه بگوتا در جهان تازه شود

بگذرد از حد جهان بی حد و اندازه شود

نوبت کهنه فروشان در گذشت

نو فروشانیم و این بازار ماست

اینها را مکرر گفته است و يك تجددى مولانا در عالم ادبیات و از لحاظ غزل و قصیده و سبک و طرز محققاً بوجود آورده است . اینکه غزلیات مولانا پیش ما مشهور نشده یکی تفصیل کتاب ، دیگری نبودن يك نسخه صحیح بوده است . امیدوار است بتدریج با سعی که از جانب کتابفروشان و اشخاص مختلف میشود و غزلیات را بطرق متعدد چاپ میکنند آشنائی بغزلیات مولانا حاصل شود و بقول خودش :

هله خاموش که شمس الحق تبریز از این می

همگان را بپشاند ، بپشاند ، بپشاند

## دژ هوش ربا

( قلعه ذات الصور )

خطابه استاد دکتر محمد معین

مولانا جلال الدین را در دفتر ششم مثنوی داستانی است که با عنوان ذیل آغاز میشود :

« حکایت آن پادشاه و وصیت کردن دوسه پسر خویش که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید ، و فلان جا چنین نواب نصب کنید ، اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید » ( مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم ص ۴۷۷ )

بود شاهی، شاه را بدسه پسر	هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر	در سخا و در و غا و کر و فر ...
عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر : رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌های	از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع :
« هر کجاتان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید . »
« غیر آن يك قلعه، نامش هوش ربا	تنك آرد بر کله داران قبا . »
« الله الله زان دز ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر ! »
« رو پشت بر جهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورتست ... »
« هین مبادا که هوستان ره زند	که فتید اندر شقاوت تا ابد . »

شاهزادگان پذیرفتند و بسفر پرداختند و شهرهای بسیار دیدند، ولی چون منع پدر رغبتی در دلشان پدید آورده بود ،  
بر ستیز قول شاه هجرتی  
تا بقلعه صبر سور هوش ربا

در شب تاریک برگشته زروز  
 پنج در در بحر و پنجمی سون بر  
 میشدند از سو بسو، خوش بیهزار ...

آمدند از رغم عقل بند توز  
 اندر آن قلعه خوش ذات الصور  
 زان هزاران صورت و نقش و نگار

در آن میان صورتی زیبا دیدند،

هر سه را انداخت در چاه بلا،  
 الامان و الامان ای بی امان!

کرد فعل خویش قلعه هشی ریا  
 تیر غمزه دوخت دل را بی گمان

در تفحص شدند و عاقبت « شیخی بصیر » بدانان،

صورت شهزاده چین است این .  
 در مکتب پرده و ایوان است او .  
 شاه پنهان کرد او را از فتن .  
 که نپرد مرغ هم بر بام او .

گفت نفس رشک پروین است این  
 همچو جان و چون جنین پنهان است او  
 سوی او نه مرد ره دارد نه زن  
 غیرتی دارد فلک بر نام او

برادران سخت اندوهگین شدند . عاقبت برادر بزرگ ، برادران خود را  
 دعوت بصبر کرد ، و جمعاً بسوی چین رفتند . مدتی در بلاد چین متواری بودند تا  
 به تختگاه رسیدند ، برادر بزرگ که عنان طاقت از دست داده بود ، با برادران وداع کرد تا  
 نزد پادشاه چین شود ، هر چند برادران ، پندش دادند مؤثر نشد و -

زود مستانه ببوسید او زمین ...

اندر آمد هست پیش شاه چین

معرف شرح حال او بیان کرد ، شاه او را مورد لطف قرارداد،

کالتماسش هست باید این فتی

گفت شد هر منصبی و ملکتی

بخشمش این جا و ما خود بر سری

بیست چندان ملک کوشدز آن بری

معرف گفت وی عشق بخدمت شاه دارد . شاه اجازه داد . وی در دربار  
 بماند . اما شاهزاده روز بروز بیشتر میکداخت تا در گذشت . برادر کوچک رنجور  
 بود ، برادر وسطی بر جنازه او حاضر آمد . شاه هوبت او پرسید او را آگاه کردند  
 شاه او را نیز مورد نوازش قرارداد . چشم باطن وی روشن شد و کشف اسرار کرد :

دم بدم میکرد صد گون فتح باب

ذره ذره پیش او همچون قباب

باب که روزن شدی گاهی شعاع  
 خاک که گندم شدی و گاه صاع  
 در نظرها چرخ بس کهنه و قدید  
 پیش چشمش هر دمی خلاق جدید  
 شاهزاده را وسوسه ای در دل حادث شد،  
 اندرون خویش استغنا بدید  
 که نه من هم شاه و هم شهزاده ام  
 زین منی چون نفس زایدن گرفت  
 شاه آگاه شد و اورا ملامت کرد وی چون بیاطن خود نگر بست و گناهان  
 خویش بشناخت شرمگین گشت ،  
 قصه کوتاه کن که رشک آن غیور  
 مولانا سپس گوید :  
 وان سوم کاهلترین هر سه بود  
 و داستان شاهزادگان را بهمین جا ختم میکند (۱) و با عنوان «وصیت کردن آن شخص  
 که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاملتر است» بایک «مثل» کتاب  
 مثنوی را ختم میکند (۲)

بهاء الدین فرزند مولوی در «خاتمه» ای که در بعضی نسخ مثنوی آمده، گوید:  
 «مدتی زین مثنوی چون والد  
 شد خمش، گفتم ورا که «ای زنده ام!»  
 «از چه رو دیگر نمیکویی سخن؟»  
 از چه بر بستی در علم لدن؟»  
 «قصه شهزادگان نامد بسر  
 هاند نا سفته در سیم پسر.»  
 گفت: «نطقم چون شتر زین پس بغفت  
 نیستیش با هیچکس تا حشر گفت.»  
 «هست باقی شرح این، لیکن درون  
 بسته شد دیگر نمیآید برون»

(۱) رک . مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم ص ۴۸۷ - ۵۵۵

(۲) ایضا ص ۵۵۵ - ۵۵۷

« همچو اشتر ناطقه این جا بخت

« وقت رحلت آمد و جستن ز جو

ماخذ

داستان

استاد بدیع الزمان فروزانفر در «ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی» (۲)

« پادشاهی بود او را سه فرزند بود، فرزندان عزم سفر کردند بمهمی

پدر ایشانرا وصیت میکرد یکباره و دوباره که در این ره فلان جا قلعه بیست، صفت

او چنین است. چون بدانجا برسید، الله الله زود بر گذرید و بر آن قلعه میآید. اگر

او این وصیت ها نمیکرد ایشان را تقاضایی و خارخاری خاست که عجب در آن قلعه

چه چیز است که او چندین منع میکند، الانسان حریص علی ما منع، در آن قلعه در

آمدند، حکایت معروف است. دیدند بر آن دیوار، آن صورت دختر پادشاه، و

عاشق شدند، آمدند بضرورت خواستاری کردند. پادشاه گفت: « بروید ایشان را

بنمایید آن خندق پُرسر بریده، که هر که خواستاری کرد و نشان دختر نیآورد حال

اوجه شد» رفتند دیدند، خندقی پُرسر بریده. پسر بزرگین دعوی کرد که: « من

نشان بیآورم» عاجز آمد، او را نیز کشتند. دوم نیز همچنین. آن پسر کوچکین

آمد، گفت: « اگر از دیگران عبرت نمیگیری، از برادران خود عبرت نمیگیری؟» گفت:

« صبر با عشق بس نمیآید

صبر فریاد رس نمیآید

صابری خوش ولایتی است ولیک

زیر فرمان کس نمیآید.

شرط کرد و در طلب ایستاد. دایه را بر صدق او رحم آمد، او را دلالت

کرد که گاوی زرین بسازد و در اندرون آن گاو برود تا بحیله ها در گوشک دختر راه

یافت. هر شب که خلق آرام گرفتند الا عاشقان - که از نور عشق ایشان را شب نمانده

است، ولذت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است از گاو بیرون آمدی و شمع ها

و شرابها را از جا بگردانیدی، و سر زلف دختر را پژوانیدی. چون روز شدی نشانها

دیدندی و هیچکس ندیدندی. حاصل، تا رو بند دختر بستند که نشان آن بود،

بیامد که نشان آوردم . خلق خود بی نشان چندان بفر او و صدق او مرید شده بودند که اگر آن پادشاه قصد او کند ، ما غوغا کنیم و قصد پادشاه کنیم . اگر قصد این شاهزاده کند ، البته پادشاه را هلاک کنیم ، زیرا محبوب بود . گفت : « حاجت نیست ، من خود نشان بنمایم ، چنانکه در حال پادشاه بمیرد ، شما پای او بکشید مرده و بیرون اندازید . » پادشاه گفت : با اینهمه نشان کو ؟ » گفت : « آوردم ، اما تو وزیر و من در خلوت در آمیم ، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی ، که یقین شودت که هیچ شکی و کمافی و شبیه بی نماند . » چو در آمدند ، آن سر بند دختر و انگشتری دان علامتهای دیگر با او نمودند ،

غم با لطف تو شادمانی گردد	عمر از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک	آتش همه آب زندگانی گردد



عشق ارچه بلای روزگار است ، خوش است

این باده اگر چه پر خمار است ، خوش است

ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است

چون با تونگاری سرو کار است ، خوش است

( مقالات شمس . نسخه فاتیح ، ورق ۱۹ )

و نیز در ورق ۲۶ از همان کتاب این حکایت بصورت خلاصه آمده بدینگونه :

« آن پادشاه که پسر داشت و وصیت کردشان که زینهار زینهار ، الله الله که

بفلان قلعه در مروید ، اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبودی تارفتند ، صورتی دیدند

که در صفت ننگجد ، دختر فلان پادشاه نامش نبشته اند ، رفتند بخواستاری . پادشاه

گفت : « مرا دختر نیست ، هر که دهوی کند و نیاورد نشان ، سر او ببرم . » آن پسران

سربباد دادند سرشان را در آن خندق انداختند که پرسر شده بود . همه از این واقعه

خدمت شما را بحکایت تصدیع ندم ، و گرنه آیت هایست در شرح این و احادیث

است نبوی، خاصه در تقریر آن گاو زرین و در یافتن دایه و دختر و عاقبت نشان برون آوردن.

و باز در ورق ۷۱ و ۷۵ نیز این حکایت را با اشارت آورده است (۱)

شمس الدین تبریزی مرشد مولانا جلال الدین مولوی بود، معلوم نیست او خود از چه مأخذی این داستان را استفاده کرده است. ولی گفته است: «حکایت معروف است» و قطعاً این داستان یاد گاردوره های پیشین است.

آقای فضل الله مهتدی صبحی، رساله ای بنام «دژ هوش ربا» که از افواه گرد آورده اند منتشر کرده اند. (۲) درین رساله داستان مزبور را بتفصیل نقل کرده اند، و مابعد آنرا در اینجا می آوریم:

در «خاوران» پادشاهی بود، سه پسر داشت بنام «افروز»، «شهر روز» و «بهر روز». آنان هوس سیاحت کردند، نزد پدر آمدند و اجازه خواستند. شاه دستوری داد و گفت: «اگر در حین سفر بکنار مرز، بشهر «نگارستان» برسید داخل شهر مشوید و باز گردید، چه شهری نیاک نیست و هر که بدانجا رفت، بد روز گارشد. بیرون آن شهر نیز، بالای تپه ای، آنسوی دیوار سنگی، دژی است که آنرا «دژ هوش ربا» نامند و هر کس بدان دژ رفت همه چیز خویش از دست داد. مبادا بشهر نگارستان قدم گذارید و به دژ هوش ربا بروید!»

فرزندان پذیرفتند و حرکت کردند. از شهرها و دیه ها گذشتند، تا روزی به دشتی سبز و خرم رسیدند و سپس بانگهای دلکش دیدند و برج و باروی شهری را از دور مشاهده کردند. پرسیدند: «اینجا کجاست!» گفتند: «شهر نگارستان» برادران بیاد گفته پدر افتادند و مبهوت ماندند. عاقبت افروز گفت:

«این همان شهری است که در مرز است و پدر ما سپرده است که در آنجا پای نکذاریم، اما چنین پیدا است که این شهر دیدنی و تماشایی است و سر نوشت ما را بدینجا کشانیده، اکنون تکلیف چیست!» بهروز گفت:



« باید فرمان پدر را اجرا کنیم و باز گردیم. » برادر میانگین گفت: « ما تا اینجا آمده ایم، بد نیست تا دروازه برویم و از بیرون نگاهی بداخل شهر افکنیم و باز گردیم. »

برادر بزرگتر گفت: « کمان نمیکنم این همان شهری باشد که پدر ما گفته؟ آن يك باید شهری خراب باشد، و این شهر آبادان و زیباست. بهتر است شهر را تماشا کنیم، اگر همان نگارستان است که پدر میگفت به دژ هوش ربا نمیرسیم و باز میگردیم. » با هم گفتگو میکردند و راه میرفتند. باری بخود آمدند که بکنار شهر و برابر دروازه رسیده بودند. همینکه چشمشان بدروازه شهر افتاد و نقش و نگاری که در بالای دروازه بود، دیدند، انگشت بدهان ماندند، بداخل شهر نگاهی کردند، حیران ماندند، تفحص کردند، دانستند همان شهر نگارستان است که پدر میگفت: افروز گفت: « پدر ما که سفارش کرده بدین شهر برویم یا از کیفیت شهر خبر نداشته یا ما را كودك پنداشته، من بداخل شهر میروم. » برادر میانه گفت: « من هم همراه تو میآیم. » سوهمین نیز بناچار متابعت آنان کرد. هر سه وارد شهر شدند. شهری زیبا و شکفت یافتند، نقش نگارهایی دیدند که عقل را حیران میکرد. برادران آن شهر را پسندیدند و تصمیم گرفتند چند روز در آنجا اقامت کنند. پس از یکی دو روز در خود احساس وجد و نشاطی کردند که سابقه نداشت.

روزی افروز به دو برادر دیگر گفت: « من در اندیشه ام که چرا پدر ما نمیخواست ما بدین شهر بیاییم؟ » برادر میانه گفت: « شاید در روزگار پیشین این شهر خراب و پدر از وضع آن روز شهر خبر داشته. » برادر كوچك گفت: « شاید او چیزی از بدیهای شهر میداند که ما هنوز آنرا درك نکرده ایم. »

يك روز افروز گفت: « اینجا جای بدی نیست، باشد که دژ هوش ربا نیز از همین قبیل باشد. بهتر است بدانجا هم سری بزنیم، اگر شما نیابید من خود میروم. » شهر روز گفت: « من تاپای دژ همراه تو میآیم. » بهروز نیز متابعت ایشان کرد.

برادران نشانی دژ را از کسان پرسیدند. هر يك از مردم نگارستان در پاسخ

افسانه‌ای میگفت و آنان را از رفتن بدانجا بر حذر میداشت. مع‌هذا؛ سه برادر بسوی دژ حرکت کردند. از دور دژی فراخ و محکم دیدند، داخل دیواری سنگی بی‌الای تپه رسیدند، از اسب پیاده شدند و اسبان را بدرخت بستند و خود را بزحمت بی‌الای دیوار رسانیدند و از آنسوی دژ رسیدند. در دژ بسته بود، و کسی آنجا نبود. ترس بر آنان غلبه کرد.

افروز گفت: «حال که تا اینجا آمده‌ایم باید بداخل دژ رویم، اگر شما می‌ترسید، بمانید تا من بازگردم.» شہروز و بہروز، او را بر حذر داشتند ولی وی گفت: «من باید بروم، همینجا منتظر من باشید.» وی بانوک شمشیر از درز در، رزہ را کشید و در را باز کرد و داخل شد. شہروز و بہروز با اضطراب و نگرانی چشم برافروز بودند چون دوسہ ساعت گذشت و او نیامد، شہروز بہرادر کوچک گفت: «بگمانم اتفاقی برای افروز افتاده است تو اینجا باش تا من داخل شوم. اگر باہم باز گشتیم، چہ بہتر و الا تو داخل شو و از ہمین جا بنزد پدر باز گرد و ماجرا را حکایت کن!» شہروز ہم داخل شد و از وہم خبری نرسید.

بہروز می‌خواست بدستور او عمل کند و باز گردد، ولی داش گواہی نداد کہ برادران را رها کند. او نیز داخل دژ شد. بنیانی عظیم دید. ہمہ ایوانها و اطاقها پر نقش و نگار بود. سرگرم تماشا بود کہ بیاد برادران افتاد و بسراغ آنان رفت. از ایوانی بہ ایوانی و از اطاقی باطاقی میرفت تا بتالاری بزرگ رسید. برادران را دید کہ در برابر تصویری انکشت تحیر بدنشان مانده‌اند، نزدیک شد، دید صورتی بس زیباست. او نیز دل از دست داد، تا شب آنجا بودند. شب را نیز در قلعه گذرانیدند و چون سپیدہ دمید، باردیگر بدیدن تصویر رفتند. بہروز بدقت در آن پردہ نگریست، سطری بخط چینی دید. درست دقت کرد، دید نوشته‌اند: «می کوی، دختر خاقان چین» مفهوم آن جمله را برای برادران ترجمہ کرد و گفت: «اینک کہ صاحب تصویر خود در کشور چین است، چرا ما باید مہبوت تصویر او بمانیم؟» افروز گفت: «راست میگوی من دلدادہ صاحب این صورتم و بر آنم کہ خود را باستانہ او برسانم. شما باز گردید و سر گذشت

مرا برای پدر بگویند !

برادران ، خود نیز عاشق آن دختر شده بودند ، او را همراهی کردند ، راه پابتهخت چین پیش گرفتند و پس از رنج بسیار بدانجا رسیدند و در کاروانسرای منزل کردند. روز دیگر افروز بدر بار خاقان رفت و از پیشکار اجازه بارخواست . خاقان کمتر کسی را بحضور میپذیرفت ، به پیشکار گفت :

«تفحص کن آیا وی براستی فرزند پادشاه است! آیا پیغامی آورده یا قهر کرده و بدینجا پناه آورده است؟» پیشکار از تحقیق کرد ، وی گفت: «هیچیک از اینها نیست. من خواستم بچین بیایم و خاقان را ببینم و خواهشی نیز دارم که جز بنمود او بدیگری نخواهم گفت.»

عاقبت خاقان او را بار داد. افروز در حضرت خاقان مراتب احترام بجای آورد و هدایایی که همراه داشت تقدیم کرد و با چرب زبانی دل او را نرم ساخت. خاقان ویرا مورد لطف قرار داد و گفت او را در کاخی فرود آورند و غلامان و کنیزکان در خدمت او بگمارند.

افروز از برادران خود نامی نبرد و در صدد تفحص احوال «می کوی» برآمد کنیزی که از حال او باخبر بود گفت : «این دختر در کشور پهناور چین در زیبایی و حسن و دانش بیمانند است و مایل است که شوهر خویش را خود انتخاب کند. بسیاری از شاهزادگان چینی تاکنون بهخواستگاری آمده اند ولی او نپذیرفته و حتی پسر پادشاه هند را هم نپسندیده.»

شهر روز و بهروز پس از چند روز که از برادر خود خبری نیافتند نگران شدند و نزد پیشکار دربار رفتند و از او خبر بازجستند. پیشکار داستان را شرح داد . برادران از او درخواست کردند که آنان را نزد افروز راهنمایی کند . وی پرسید: «با او قرابتی دارید؟» گفتند:

«آری، او برادر بزرگ ماست.» پیشکار آنان را نزد افروز برد، ولی افروز از ملاقات ایشان خشنود و خرسند نگردید . برادران باز گشتند ، و پیشکار داستان

برادران را بعرض خاقان رسانید. خاقان ازین کار افروز ناراضی گردید و از حرمت او بکاست.

کاسه صبر افروز لبریز شد. روزی اجازه خواست و نزد خاقان رفت. مراسم ادب بجای آورد و اجازه سخن گفتن خواست.

خاقان گفت :

«چرا نخستین روزی که اینجا آمدی نگفتی دو برادر دیگر داری تا آنان را هم احضار کنیم و دستور پذیرایی دهیم؟ آنان برای همراهی با تو همه گونه رنج راه تحمل کردند، و تو بهنگام فراغ و راحت، ایشان را رها کردی؟ من این کار تو را نپسندیدم.»

افروز علت عدم التفات خاقان را دریافت. سپس خاقان گفت : «خواهش خود را بگو، هر چه میخواهی از رتبه و مقام و مال و منال بتو خواهم داد.» افروز گفت : «من چیزی میخواهم که بالاتر از اینهاست و آن این است که مرا بفلامی آستان خود بپذیری.» خاقان روبرو پیشکار کرد و گفت : «گویا «می کوی» را میخواهد داستان او را برای افروز بازگو و ویرا بنزد می کوی ببر تا سؤالاتی که دارد از وی پرسد. اگر توانست پاسخ دهد، دنیا بکام اوست و گرنه کاری نمیتوان کرد.»

افروز تعظیم کرد و بیرون آمد. روز بعد تاج زمرد نگار بر سر گذاشت و جامه زرین بتن کرد و شمشیر جواهر نشان بکمربست و روانه خانه می کوی شد. دید سرایی آرام و ساده است و یک دربان بیش ندارد. وارد اطاقی که دختر در آن بود شد، تا بدو نگر بست بر زمین افتاد و بیهوش شد. او را بیهوش آوردند. چون دیده باز کرد، دختر را صد بار زیباتر از تصویری که در دژ هوش ربا دیده بود یافت. دختر با مهربانی از او احوال پرسید، چون دید درست نمیتواند سخن گوید بیرون رفت و بکنیز خویش که او را خواهر میخواهند سپرد تا از شاهزاده پذیرایی کند و پیغام داد که شاهزاده فردا بیاید. چند روزی پایی اینکار تکرار شد تا بتدریج شاهزاده توانست خویشتن داری کند. روزی می کوی از او پرسید :

«بامن چه کار دارید؟»

افروز باشرمساری شرح حال خویش و منع پدر از رفتن بنگارستان و دژ هوش رباورفتار خلاف خود و برادران و عاشق شدن خویش را بازگفت و در پایان از او درخواست ازدواج کرد.

دختر گفت: «ای شاهزاده! من یگانه دختر خاقان چینم، چون بسن دوازده رسیدم، پادشاهان و شاهزادگان بخواستگاری من میآمدند. پدرم نیز میخواست مرا بیادشاهی بر زر و زور بدهد، ولی مادرم میگفت: «هنوز وقت شوهرش نرسیده» پنج سال پیش مادرم بیمار شد و چون دریافت که عمرش پیاپان رسیده بمن گفت «دخترم! من از این جهان میروم، سخنی ندارم که بتو بگویم جز آنکه فریب جاه و جلال راه نخور اگر بخواهی ازدواج کنی بمردی دانا شوهر کن هر چند از حیث مقام و ثروت دور دیگران باشد. و مرد نادان را مپذیر! من هر چند زن خاقانم، در میان این همه تجمل مانند بلبلای هستم که درون قفس طلائی و جواهر نشان محبوس باشد، هرگز طرفی از زندگی بر نیسته‌ام.»

مادرم مرد، من شب و روز گریه میکردم، پدرم سبب گریه مرا پرسید، گفتم: «مادرم بر سرم نیست و من میترسم که میان خواستگاران مرا یکی که خودانتخاب کنی بدهی.» گفت:

«مگر نمیخواهی شوهر کنی؟» گفتم: «میخواهم، اما نمیخواهم با نادان سرکنم.» پدر نخست درهم رفت ولی از بسیاری گریه من نرم گردید و گفت: «مطمئن باش هر کس واکه خودانتخاب کنی مختار من خواهد بود.»

سپس خاقان برای اینکه دانایانی که دارای ندارند مرا بدست نیاورند دستور داد که هفت شهر و هفت قلعه در داخل و خارج دیوار چین ساختند و صورت مرا در آنها نگاشتند، بدین امید که ازین خواستگاران که بسوی من میآیند یکی پیدا شود که دانایی و دارای را توأم داشته باشد. سالی چند تن بسراغ من میآیند و من از آنان پرسشهایی میکنم، چون نمیتوانند پاسخ دهند، با آنان جواب رد میدهم. اکنون نوبت شماست اگر

پاسخ درست بدهی ترا بهم سری میپذیرم و گرنه توهم باید راه دیگران پیش گیری. «  
افروز پذیرفت. دختر سؤالاتی کرد و افروز جوابهای نادرست داد. دختر گفت: «باختی از  
همین راهی که آمدی باز گرد!»

افروز از خاقان در این کار مدد خواست ولی خاقان پذیرفت. افروز نا امید  
شد و بر اثر نا امیدی در گذشت. شهر روز را نزد برادر آوردند، وی گریه و زاری بسیار  
کرد و برادر را بنحاک سپرد. چند روز گذشت، غم برادر را فراموش کرد و هوس دیدار  
می کوی بر سرش افتاد، وی نیز همانراه رفت که افروز رفته بود و او نیز جان سپرد. خادمان  
خاقان بهروز را بر جنازه او حاضر آوردند، بهروز او را بنحاک سپرد.

آنگاه بهروز مردد ماند که بنخاوران نزد پدر باز گردد یا در همانجا بماند  
و بسراغ دختر رود.

عاقبت طریق دوم برگزید. نزد پیشکار آمد و درخواست دیدار دختر کرد  
دختر اجازت داد. بهروز بسرای دختر رفت و چون او را بدید، از زیبایی وی متعجب شد  
ولی خویشتن داری کرد و مراسم ادب بجای آورد و خود را معرفی نمود و تقاضای خویش  
باز گفت. دختر از سر گذشت او پرسید و او نیز بکمال شرح داد. می کوی سؤالاتی خود را  
طرح کرد و بهروز پاسخ داد، اینچنین (۱).

(۱) گویند وقتی دختر خاقان سؤالات خود را پرسید، بهروز چهل روز مهلت  
خواست. او نیز موافقت کرد.

بهروز سراغ سیمرغ حکیم را گرفت. همه گفتند: «سیمرغ در کوه قاف است»  
ناچار با کفش و عصای آهنین راه کوه قاف در پیش گرفت و شب و روز راه طی کرد  
در آن اثنا بکاشر رسید، در دره کاشر زیر درخت سرو معروف است، خواست رفیع  
خستگی کند، همینکه سر بزمین گذاشت. از آوای پرندگان، از خواب پرید، دید از  
یکی از شاخهها که لانه بچکان سیمرغ بود، ازدهایی بالامیرود و قصد دارد آنها را بر بایند.  
بهروز دلش برای آنها سوخت، شمشیر کشید و شکم ازدها را بدرید و آسوده  
زیر درخت خوابید. چون سیمرغ باز گشت، بهروز را زیر درخت خوابیده دید، پنداشت  
که دشمن است، سنگی بزرگ برداشت تا برفرش بکوبد، بچکان وی فریاد بر آوردند  
و او را باز داشتند و داستان باز گفتند. سیمرغ خشنود شد و همانجا بماند تا بهروز  
بیدار شد. سیمرغ از او پرسید:

این سؤالا و جوابها بین ایشان رد و بدل شد :

— آن چیست که هیچ گیاه و جنبنده و آدمیزاد بی آن زنده نیست. اندکش

هایه زندگی و بسیارش هایه مرگ است ؟

— آب .

— آن چیست که هر چه میرود بجایی نمیرسد ؟

— باد .

— آن چیست که هر کمی ازو زیاد میشود و کم نمیکردد ؟

— خاک

— آن چیست که هر زیادی ازو کم میشود و خود نیز ازین میرود ؟

— آتش .

— کدام شهر است که از چهار چیز روی دوستون ساخته شده . يك فرمانفرما

دارد با دو دیده بان، در محله بالا هفت در دارد با يك پاسبان، دو خبر آور و دو نگهبان؟

— آدمیزاد است که از آب و باد و خاک و آتش سرشته شده و روی دوستون

پا قایم است. جان فرمانفرمای اوست . دیده بانها، دو چشم اویند . در محله بالا که

سرباشد هفت در دارد که سوراخهای چشم و گوش و بینی و دهان باشد. پاسبان عقل

است که انسان را از بدیها حفظ میکند . خبر آوران دو گوش اویند و نگهبانان دو دست

وی، که از بدن نگهداری میکنند .

→ در برابر این کار نیک از من چه میخواهی؟ گفت: «اگر میتوانی مرا بر گیر

و بکوه قاف ببرت تا سیمرغ حکیم» و از بینم و جواب بسؤالات خود ازو بخواهم» سیمرغ

پذیرفت و او را به قاف برد. بهروز نیز جواب بسؤالات را از سیمرغ حکیم باز پرسید

و بار دیگر سوار سیمرغ شد و بهین برگشت و چون مهلت بسر آمده بود مستقیماً

نزد می کوی رفت.

❖ ذك. مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات پارسی. بقلم نگارنده. تهران ۱۳۲۶

ص ۳۳۹-۳۴۲.

❖ برای اطلاع از مرغینکه بنام «سیمرغ» معروف است و حکیمی که او

نیز «سیمرغ» نام دارد، رك یا برهان قاطع، مصحح نگارنده (سیمرغ) و مقاله در

سیمرغ» بقلم نگارنده در مجله ابران ليك چاپ بهی ۱۸ شماره ۱ و ۲.

— کدام دوست بیزبان و بی‌ریاست، که خوبی و بدی را برابر چشم آدم میگوید؟  
— آینه.

ازین قبیل چند سؤال دیگر کرد و بهروز همه را درست جواب گفت: دختر گفت: «آفرین! اینها را صحیح پاسخ گفتم، دو آزمایش دیگر برای فردا و پس فردا مانده است. باز فردا بیا!»

بهروز روز بعد بسر ای می‌گویی رفت، دید: دختر روی تخت نشسته، اما سخن نمیگوید. کنیزی که نزد او بود گفت: «ای شاهزاده! آزمایش امروز اینست که می‌گویی زبان خود را بسته و تا ستاره در آسمان پدید نیاید، سخن نخواهد گفت، اگر هنری داری باید کاری کنی که می‌گویی بمیل خود سخن بگوید و لو يك کلمه باشد.»

بهروز چیزی نگفت اندکی گذشت، روی بکنیز کرد و گفت: «ای کنیز! با توام، برای تو میگویم. و از تو میپرسم. این داستان را بشنو و درست داری کن.»

سه دوست — یکی درودگر، دیگری درزی و سومی درویش — با هم — راه افتادند تا سیاحت کنند. روزی بدره هولناکی رسیدند، چون خسته بودند همانجا اقامت کردند. پس از صرف شام، درویش گفت: «دوستان! من از شما بیشتر دنیا را گشته‌ام و تجربه یافته‌ام. اینجا دزد گاه است، ما باید بنوبه پاس دهیم. شب راسه بهره کنیم، در هر بهره یکی بیدار باشد و پاس دهد. دو تن دیگر پذیرفتند. قرار شد نخست درودگر پاس دهد، سپس درزی و آنگاه درویش، درودگر پاس مشغول شد و دو تن دیگر بخواب رفتند.

درودگر پس از آنکه احساس کرد نزدیک است خواب او را در ربايد. برای مشغولیت، ابزار خویش از خورجین بدر آورد و از درخت شاخه‌ای برید و از چوب مجسمه دختری ساخت. چون پاس او سر آمد، درزی را بیدار کرد و خود بخواب رفت. درزی هم برای رفع خواب چاره‌ای می‌اندیشید که ناگهان متوجه هنر درودگر شد. او نیز از خورجین ابزار خویش بدر آورد و یکدست جامه برای مجسمه بدوخت، و چون پاس او پایان رسید درویش را بیدار کرد و خود بخواب رفت. درویش چون هنر



یاران بدید، با خود گفت: «بہتر است کہ من بدین پیکر جان بخشم.» دعا کرد و خدا بدو جان بخشید. سپس درویش اورا ادب آموخت، هنگامیکہ آفتاب سرزد دوتن دیگر نیز از خواب بیدار شدند، دختری جاندار و زیبا و با ادب دیدند. درودگر و درزی باہم بر سر تصاحب دختر مرافعہ کردند. ہریک میگفت: «دختر از من است» اما درویش چیزی نمیگفت.

اکنون ای کنیزک! از تو میپرسم، آن درویش منم، بگو ببینم توجہ میگوی  
دختر از آن کیست؟

کنیزک باشتاب گفت: «از آن درودگر است کہ نخست بفکر افتاد و از چوب پیکر دختر تراشید...» هنوز سخن او بیابان نرسیدہ بود کہ «می گوی» بانگ زد: «سخن بپہدہ مگوی، دختر از آن درویش است کہ اورا جان داد و ادب آموخت.»  
بہروز گفت: «درست میگوی، وقتی کہ آن سہ تن ہم نزد داور داوران رفتند  
وی گفت: دختر بہ درویش میرسد.»

این سخن بگفت و برخاست. دختر گفت: «بازی را بردی و مرا بسخن آوردی  
فردا آخرین روز آزمایش است.»

بہروز فردا بسرای دختر شتافت، دختر را دید کہ جامہ ای سادہ پوشیدہ  
زر و زیور ندارد و آرایش ہم نکرده است. ہمینکہ چشم دختر بہ بہروز افتاد، گفت:  
«ای جوان! تو با این بال و ہرز و قد و بالا میتوانی دخترانی نیکوتر از من بگیری،  
در ہمین باغ دختری است کہ صد بار از من زیبا تر است، برو، از پنجرہ اورا بنگر!»  
بہروز بسوی پنجرہ ننگریست و گفت: «اگر ہم دختری ہزار بار زیبا تر

از تو باشد، باز من ترا خواهانم. دل کبوتر نیست کہ ہر روز بر سر بامی بنشیند.»

ہمینکہ بہروز این سخن بگفت، دختر خاقان بی پروا دست در کردن او  
انداخت و گفت: «بدان و آگاہ باش کہ هیچ دختری در باغ نیست. من این سخن  
را برای آزمایش تو گفتم.»

خبر بہ خاقان بردند کہ دختر بہروز را بہسری پذیرفت، خاقان ہم رخصت

داد «می کوی» را به عقد ازدواج بهروز در آوردند و هفت شبانه روز شهر را آذین بستند.

خاقان چون پسری نداشت، بهروز را جانشین خویش کرد و چون پادشاه خاوران هم فرزندی جز او نداشت بهروز جانشین پدر شد؛ چهل روز پس از عروسی بهروز و می کوی بسوی خاوران شدند (بشهر نگارستان و دژ هوش ربا که رسیدند، دیوار را خراب و نقش و نگار را محو کردند و از آنجا به خاوران رفتند و مهر و محبت و داد را پیشه خود ساختند).

مولانا در طی بیان داستان جای جای نتایج میگیرد و هدفهای اخلاقی و عرفانی خود را ذکر میکند

### هدفهای اخلاقی و عرفانی

و ما هم آنها را در زیر نقل میکنیم:

۱- منع کسان از چیزی موجب تهییج آنان میگردد:

گر نمیگفت این سخن را آن پدر  
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان  
کان نبد معروف، بس مهجور بود  
چون بگرد آن منع، ایشان زان مقال  
رغبتی زین منع در دلشان برست  
کیست گز ممنوع گردد ممتنع

۲- قلعه پنج در بسوی دریا و پنج در بسوی خشکی داشت. تعبیر آن:

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو

پنج از آن چون حس باطن، راز جو.

۳- نقوش و صور نباید سد راه (سالک) گردد:

زان هزاران صورت و نقش و نگار  
زین قدحهای صور کم باش مست  
از قدحهای صور بگذر مایست  
میشدند از سو بسو خوش بیقرار  
تا نگردی بت تراش و بت پرست  
باده در جام است، لیک از جام نیست

سوی باده بغش بگشا پن خم  
چون رسد باده نیاید جای کم  
۴- پیران جهان دیده و عاقلان از آغاز انجام را میبینند :

عشق صورت در دل شهزادگان  
چون خلش می کرد مانند سنان  
اشك میبارید هر يك همچو منی  
دست میخامید و میگفت « ایدریغ !  
« ما کفون دیدیم ، شه از آغاز دید  
چند مان سوگند داد آن بی حدید  
انیا را حق بسیار است از آن  
که خبر کردند از پایان مان ...  
آنچ در آینه بیند جوان  
پیر اندر خشت بیند پیش از آن (۱)

۵- هر که بند نشود بمهالکه افتد :

زاهر شاه خویش بیرون آمدیم  
با عنایات پدر باغی شدیم  
سهل دانستیم قول شاه را  
وان عنایتهای بی اشباه را  
يك در افتادیم در خندق همه  
کشته و خسته ، بلای قلمه

۶- اعتماد بعقل و تدبیر خویشتن کافی نیست .

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش  
بود مان تا این بلا آمد پیش  
بمرض دیدیم خویش و بی زرق  
آن چنانك خویش را بیمار دق  
علت پنهان چنین شد آشکار  
بعد از آنك بند گشتیم و شکار ...  
این سزای آنك نعم جهل کاشت  
وان نصیحت را کساد و سهل داشت  
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش  
که برم من کار خود با عقل پیش  
نیم : ذره زان عنایت بد بود  
که ز تدبیر خرد سیصد بود  
ترك مکر خویشتن گیر ، ای امیر  
یا بکش پیش عنایت خوش بهمیرا

۷- غم عشق شیرین است و عاشق همواره زیادت آن طلبد :

حاصل آن شه نيك اورا میخواست  
او از آن خورشید چمن مه میگذاخت  
آن کمر از عاشقان باشد نمو  
همچو مه اندر گدازش تازه او  
جمله رنجوران ، دورا دارند امید  
نالند این رنجور ، کم افزون کنید

خوشر از این شتم ندیدم شربت  
 زین کند بهتر نباشد طاعتی  
 لطفنا و نوازش را هر چند موجب کدازش تن گردد، حقایق را در دل  
 سالک اشراق کنید :

شاه نوازیدش که هسته یادگار  
 از نواز شاه آن زار حنید  
 در دل خود دید عالی غلغله  
 عرصه و دیوار و کوه و سنگ یافت

۹- چونکه روح از قیود جسم وارسته شود، چشم باطنش گشوده گردد :  
 روح زیبا چونک وارست از جسد  
 صد هزاران غیب شد پیشش بدید  
 آنچ او اندر کتب بر خوانده بود  
 از غبار مرکب آن شاه دین  
 یافت او در کمال عزیزی در بصر

۱۰- عجب و خود پرستی و منی از آفات بزرگ است

(شاهزاده میانگین)

اندرون خویش استغنا بدید  
 که نه من هم شاه و هم شهزاده ام  
 چون مرا ماهی بر آمد با لمع  
 آب در جوی من است و وقت ناز  
 سر چرا بندم، چو درد سر نماند  
 چون شکر آب گشته ام، عارض قمر  
 زین منی چون نفس زاییدن گرفت  
 درد غیرت آمد اندر شد بدید

۱۱- چون پرده از پیش چشم شخص بردارند و او باطن خود را چنانکه

زین مرض خوشر نباشد صحتی  
 سالها نسبت بدین دم ساعتی

کرد او را هم بدین پرسش شکار  
 در تن خود غیر جان، جانی ندید  
 که نیابد صوف آن در صد چله  
 پیش او چون نار خندان میشکافت

از قضا بیشک چنین چشمش رسد  
 آنچ چشم محرمان بیند بدید  
 چشم را بر صورت آن بر گشود  
 یافت او در کمال عزیزی در بصر

هفتصد و پنجاهمین سال در گذشت مولوی را بحساب شمسی که مبنای گاه شماری رسمی امروز ماست در حدود ۱۶ سال دیگر یعنی در سنه ۱۳۵۲ شمسی (= ۱۳۹۳ قمری و ۱۹۷۳ میلادی) دوباره جشن بگیرند و از این بنده ضعیف که در آن تاریخ ممکن است چیزی مشتی خاک باقی نباشد بدعای خیر یاد کنند.

اکنون میپردازم بشرح سخنرانی روز مولوی که بآیت کریمه (ربّ اشرح لی صدری) و مناجات ذیل آغاز شد.

اللهم نور ظاهری بطاعتك و باطنی بمحبتك و قابی بمعرفتك و روحی بمشاهدتك و سرّی باستقلال اتصال حضرتك اللهم ارنی الاشیاء كما هی .  
 قسمتی از مناجات منسوب ببزرگترین استاد پیشوای دانش و زهد و عرفان یعنی حضرت مولی الموالی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بود که از حدود فکر و بحث امروز ما خارج است.

اکنون مناجات یکی از شاگردان بزرگ آن مکتب، مولانا جلال الدین محمد بلخی را که موضوع بحث ماست بشنوید:

ای خدای پاک بی انباز و یار	دست گیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق	که برحم آرد ترا آن ای رفیق
ای دعا از تو، اجابت هم ز تو	ایمنی از تو، مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	مصلحتی هم ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیالش کنی	گر که جوی خون بود، نیلش کنی
این چنین هیناگریها، کار تست	این چنین اکسیرها، ز اسرار تست

اولئك یبدل الله سیئاتهم حسنات و كان الله غفوراً رحیماً .

آقایان بزرگوار، خانمهای ارجمند! که در این انجمن ادبی فرهنگی روحانی با شوق و ذوقی که از سیمای شما آشکار است حضور یافته و تشنه اید که بمناسبت یادبود مولانا سخنی تازه درباره او بشنوید و او را بهتر بشناسید. من برای شما چه بگویم که روشنتر و اطمینان بخش تر از دریافت وجدانی خود شما باشد با چه زبان میتوان این

حالت را وصف کرد که از شنیدن نغمه روح بخش اشعار مولوی دریافتید  
 گر چه تفسیر زبان روشنگر است      لیک عشق بی زبان روشنتر است  
 کدام بیان ممکن است باین شیوایی و رسایی که از زبان خود مولوی شنیدید  
 او را بشما معرفی کند!

خوب توجه کنید چه عرض میکنم : در اوایل همین مجلس پیش از آنکه  
 سخنرانهای استادان ازجمند و همکاران گرامی شروع شود خواننده بی که شما او را  
 نمیدیدید . اما صدای او را میشنیدید چند بیت اول مثنوی را با آواز مخصوص بر خواند  
 که گفתי نغمه آسمانی بود، من خود شاهد و ناظر این منظره حیرت انگیز بودم .  
 بمحض اینکه آواز (بشنوازی چون حکایت میکند) بلند شد، همه شمارا  
 بی اختیار حالتی جذبه آمیز دست داد که آثار شوق و عشق و وجد و حال در سیمای  
 شما دیده میشد و همه رموز و اسرار حیات دل و مغز در آن احوال مندرج بود .  
 رنگ رخسارها که خیر از سر ضمیر میدهد ناگهان تغییر کرد ، سرها  
 بحر کت و قلبها بشور افتاد، همه را احوال دیگر کون شد، در خلال آن احوال گاهی  
 آه های آتشناک از روانهای خسته و دل های دردمند بر میخواست، گویی گمشده خود را  
 یافته اید و تأسف بر ایامی میخورید که از مطلوب واقعی خود غافل بوده اید و دست شما  
 از دامن این معشوق آرام بخش کوتاه بوده است .

اکنون میپرسم : موجد این احوال و آثار که بود (؟....) چه بود (؟....)  
 این همان مولوی بود که سخنان روح نواز خود را بگوش شما رسانید ،  
 این همان روح جاویدان بود که با شعر سحر انگیزش ، تیرگیهای جسمانی را از  
 روانها بزود ، دلها را از تنگنای تعلقات مشقت آمیز این جهان برهاند، و شما را با  
 يك حرکت سریع (قبل ان یرتد الیک طرفک) بمحلی از صفا و نورانیت ارتقاء داد  
 که از این عالم ظلمانی هزاران فرسخ فاصله داشت.

آری این گوینده خود روح تابناک مولانا جلال الدین محمد بلخی بود  
 که گوشه بی از جمال و جلوه معنوی خود را از پشت پرده سخنان آسمانی بشمانشان

داد و آن احوال را که در خود درك کردید بوجود آورد.

سخن هر قدر که عالی و شیوا و رسا باشد باز درد آلودی از روح صافی است،  
پیش خود قیاس کنید که اگر آن روح علوی بدون واسطه الفاظ در وجود ما کار میکرد  
چه میشدیم (؟ ...)

جرعه‌یی بر ریختی ز آن خفیه جام	بر زمین خاک من کاس الکرام
جرعه خاک آمیز چون مینون کند	هر شما را صاف اوتا چون کند
جرعه‌یی چون ریخت ساقی الست	بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما ز آن سرخوشیم	جرعه دیگر که بس بی کوشیم

باری مولوی در آن لحظه که نغمه شورانگیز مثنوی بلند شد، خود را برای  
شما معرفی کرد که کیست و سخن او و طرز فکر و عقیدت او چیست، برای اینکه عصاره  
همه افکار و عقاید وی در همان مقدمه ده بیست بیت اول مثنوی مندرج است.

دیگر بنده چه بگویم که از آن زبان و بیان بلیغ تر و دلنشین تر باشد (۲)  
اگر بحقیقت بنگری آن رقعۀ دعوت که از طرف انجمن ملی یونسکو برای اشخاص  
فرستاده شد یادآوری روز و ساعت تشکیل این مجلس بیش نبود، باین دلیل که شاید  
بیشتر جمعیت حاضر بدون دستاویز دعوت نامه، فقط بداعی شوق و طالب باین محضر  
شریف شتافته‌اید، پس اینجا هم جذبۀ روح مولوی است که شمارا از مسافت‌های دور و  
نزدیک باین محل کشانیده است.

جذب آبست این عطش در جان ما	مسا از آن او و او هم ز آن ما
تشنه مینالد که کو آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار

حالا که دانستید آن عارف بزرگوار کیست و در نفس آتشین او چه خاصیتی  
است، میپردازیم به بحث در افکار و عقاید او که موضوع اصلی سخنرانی بنده است:

### چرا موضوع افکار و عقاید مولوی را انتخاب کردم

بنده چرا موضوع افکار و عقاید مولوی را برای سخنرانی انتخاب کردم؟  
حقیقت مطالب این است که چند روز پیش جناب آقای دکتر ذبیح‌الله صفا که مجسمه مهر

و وفا و صدق و صفاست ببنده نامه‌ی نوشتند و باتلفون هم مذاکره کردند که تراجزو سخنرانان مجلس یاد بود مولوی در نظر گرفته‌ایم و نظر رد و قبول بنده را خواستند. من با کمال افتخار پذیرفتم، چه افتخار از این بیشتر که بنده بتوانم درباره‌ی مولوی و در جمع‌های که از دانشمندان و طالبان علم و معرفت تشکیل میشود سخنرانی کنم و خود را بوجهی از وجوه بدان کانون فیض منسوب داشته باشم؟

یاد یاران یار را میمون بود      خاصه کآن لیلی و این همچون بود

ایشان ببنده گفتند که سایر همکاران ارجمند موضوع سخنرانی خود را تعیین کرده و بمانوشته‌اند تا در برنامه جشن منظور کنیم باین جهت لازم است که شما هم موضوع خطابه خود را معلوم کنید نمیدانم چه شد که از دهن من پرید: خوبست درباره‌ی افکار و عقاید و روح طریقه مولوی گفت و گو کنم، دوست عزیزم بی درنگ این سخن را گرفتند و چندان تأیید و تحسین کردند که مجال نشد در پیشنهاد خود غورو تجدید نظر کنم - گفت و گوی ما بهمین جا ختم و قرار شد که همین موضوع را در برنامه سخنرانیها اعلام کنند.

معروفست که عقل روستایی از پس می‌آید، بعد که درست فکر کردم و اطراف موضوع را سنجیدم گفتم: یا للعجب آن چه گفتار بی اندیشه و سخن ناسنجیده بود که چون تیر از کمان زبان من بجست؟

تیر از کمان چو جست، نیاید بشست باز      پس لازم است در همه کاری تأملی  
تشریح عقاید و افکار و بحث در طریقه مخصوص مولوی با عقل قاصر و اطلاعات ناچیز این بنده، و این وقت و فرصت کم، و حوصله‌های تنگ، و ظرف ادراکات خرد، بایک دریای بی پایان مطالب و فکر!

مثل این است که بخواهند امر نامتناهی را بامتناهی تطبیق کنند و حال آنکه امتناع و محال بودن آن بپراهین عقلی اثبات شده است.

گر بریزی بحر را در کوزه‌ی      چند گنجد قسمت یک روزه‌ی



### «ام، عشق، عرفان»

آقایان... برآستی سو کند من جرأت نمی کنم که يك دسته از حقایق را با زیچۀ فکر کوتاه و دستخوش هوی و هوس و آمال و همی شیطان خود قرار بدهم .

سه چیز است که تزویر و ریا بر نمی تابد و جز صدق و صفای می پذیرد، اتفاقاً این هر سه چیز به عرف عین شروع میشود یعنی علم و عرفان و عشق .

عرفان که در اینجا میگویم شامل مذهب و طریقه نیز هست . - سر بسته عرض میکنم این سه امر مقدس در تحت عنایت و حفظ رب النوع قادر قاهر و شعبۀ سختگیر سخت کوشی است که « لا یفا در صغیرة ولا کبیرة الا حصیها » - سر مویی خیانت و دغلی در این امور هزاران رسوایی و خزی و خذلان در پی دارد .

دعوی هر غایبی کرده است جان      کسی ز طوفان بلا یابد امان



شعبۀ عشق مکرر کینه اش      طشت پر آتش نهد بر سینه اش

این صفات عالیہ تحت تربیت اسم و صفت قهاریت و منتقمیت حق است ، نه تحت صفت ستاریت و غفاریت .

ستر چون در بشم و پنبه آذراست      تو همی پوشیش و او پید ا تراست

### تقدیم معذرت

حالا باید در پیشگاه شنوندگان عزیز تقدیم معذرت کنم که اگر از بندۀ حقیر چنان دعوی بزرگ سر زده است اولاً منظورم بیان مختصری از عقاید و افکار مولوی است بنسبت قطره از دریا و دانه از خروار، و ثانیاً تمام اهتمام من مقصور بر تشریح مقاصد و عقاید اوست بی کم و زیاد ، و بدون آنکه از خود اظهار عقیدۀ موافق یا مخالف نموده باشم . و هر چه از این بابت می گویم مستند باقوال و مستفاد از گفته های خود مولوی است مخصوصاً مثنوی که محصول ده سال آخر عمر اوست و زبده همه افکار و عقاید خود را در خلال مطالب آن کتاب بیان کرده است و ثالثاً هر چه می گویم ، آنرا بترازوی فکر و سنگ اندیشه سبک وزن خود سنجیده ام نه بمیزان دانشمندان گران مقدار .